

زگفتار ایشان به چمدی سر
 کند آنچه باشد در اکام و خواست
 نذارد و گر خوشتر از زبون
 ز اینان هر آنکس و فاحشیم داشت
 گمان برد شاید که در شوره زار
 شب تیره شاید شود همچو روز
 ز رنگی توان بر درنگ سیاه
 ولیکن ازین مردم از کیش
 جهانی پسندند زیر و زبر
 نشاید وفا داشت هرگز امید
 من ار چه بنیروی ایشان بکام
 که باید چنین شک و خواری کشید
 مانند چو در دست ناموس و نام
 شکفت آنکه با این فراوان گناه
 نموده فراموش پیمان و عهد
 و فارانده خوانده جبار پیش
 ز سوی سرافراز بنگ و بهار
 گذشته ز آیین پیمان و مهر
 لیتی چو کس رانده پند همال
 بسیمد همی کینه اندر نهان
 ناند ز ما اینجن زنده کس

بوده بفرمانشان ره سپر
 همه کار بار ابد نخواه راست
 از آن بست حمدان خود پین و دون
 به بودگی کرم در شوره کاشت
 شود سبز آن تخم و آید بیار
 دهد نور چون مهر گیتی فروز
 نماید بیدار حشاشان چو ماه
 که نیکی بخویند جز بهر خویش
 پی یکدم سیم و یکد انگ زر
 کجا میوه بار آورد و آبید
 رسیدم ولیکن گشتم غلام
 نمرده پسر سوگواری کشید
 بود در جهان زندگانی حرام
 زد و دستم کرده گیتی سیاه
 همه زهر آورده در جام شهید
 جان کرده ویران جان کرده پیش
 نموده گنه سر بسر آشکار
 بانگریز از کین و زرم کرده چهر
 شده بد پاران نیکی سکال
 بخوابد بر خاشش بسته میان
 اگر ماند او را چو خار و چوس

با تش ز جانش بر آرد مار
 نه تنها ز بنگا ل سباز و برون
 بیاید اگر دست آن تیره رای
 ز کردار و هنجار انکلت دیان
 اگر راست باشد بود گرد و روغ
 یکی ز انگریزان بارای و داد
 همه نا و ریدم که گرد و دراز
 مگر چند پت از پی ز سپ و فر
 نگار یک بنگا شت نام نگار
 پز افتش ز سپا برهنه تنش
 سراپایش از گوهر شاهوار
 نماند کسی را بنگ و بهمار
 برهنه سراپا و تن پز ز خون
 ببرد ز سر تا سر بنده پامی
 نمودم در اینجای هر چه بیان
 ندادم بگفت گزافه فروغ
 فروغ زین بنامه نمودست یار
 بمانم ز گفتار با ایسته باز
 سپا و روم از خود بدین نام در
 نبودش تن پوشش و گوشوا
 پوشید دیبای طبع منش
 پاراستم همچو باغ بهار

رشن شمس الدوله میسترونی تارت و شیر تینکن
 بعزم ملاقات و تجدید عهد و پیمان فیما بین انگریزیه با

میر قاسم خان

ز هنجار آنزوم سنگدل
 بر سید فرزانه هوشیار
 کشد کار با ناظم و کسین
 مر این زخم را بستاید منیش
 چوناسور گردید پاشد بز شک
 نبودش بدل اندرون کام و خوا
 بشد شمس دوله بسی سنگدل
 هویدا شود رزم فرجام کار
 باویرش و کینه و دشمنی
 نمکشتت ناسور تا زخم و ریش
 ابر جای دارد ز دیده رشک
 شود تیغ کج بهر پیکار رشت

بجز او زانکند پیسنه که بود
 دل از باد کینه چو دریا بجوشش
 رو داشت زشت زشت هنجار خویش
 اباسمش دولت بند یار کس
 کراینده مهر بد این دو تن
 بندشان چو با انجمن تاب و توشا
 بخود شمش دولت چنین زاندرای
 رود سوی سالار بنک و بها
 نماید بدور و بر گمشگوی
 یکی تازه آیین بسیار و پدید
 کس از نو کرکینه زانپس
 ستم کرد نار دستکاره مرد
 همه کار زینسانکه بود از بخت
 باندازه روزگار ان پیش
 بیند و تو مندا از ناتوان
 مگر کین و پیکار ماند بهمان
 بدین آرزو مرد آزاده کیش
 که بودش بهر کار جهدت و یار
 چو ماه نو میر بسیار
 سوی شهر منگیر آن شکرخواه
 پذیره شدش با سپاه گران

زناظم و شش بود پر داغ و دود
 بده خود گنه کار و زو پر خروش
 بسته بر و ناسزا کار خویش
 جبرستینکس کو یا بود دست و لب
 فراینده کین دگر انجمن
 بنا کام بودند هر دو خموش
 بیور جهان گرد آورده پا
 به پذیرخ همتر نامدا
 پاسخ همان بشنو گفتا
 کزان چه چاکس سر نیاروش
 نیار و به پیدا و آزر و کس
 جهان گرد و آسوده از بچ و درد
 بد انسان کنون نیز گرد دست
 بورزد که و مر همه کار خویش
 ز بهوده کرد اردست زبان
 نگر و در پر آشوب و فتنه جهان
 گرفته بهمر آه سر از خویش
 بهر اندر شش یکدل و استوا
 روان شد ز کلک آن نامور
 چو نزدیک گردید بنگاله شاه
 بهمر بسی نامور همتر ان

هو الشیبت از کونه کونه درفش
 بگرداند ز برای اسپ و ستور
 ز شستم بیونان با موم نور
 کران تا کران دشت از تپلی
 بیدیه دو مهترخ یکدگر
 دو سالار فرخنده دو نامدار
 بزرگ و گرامی چو بدیهمان
 بیدیه چو مردم همید اشتش
 ز دیدار چون دل بر داشتند
 ز هرگون طرایف که آید بکار
 بانندار بنگا که لب بر شاد
 بر آورد در وی که بوش بدل
 همه بر نیوشنده بد آشکار
 همه راست است آنچه گفتی سخن
 ستم آنچه از گرگ شد بر بره
 نون از گذشته میاور پیاد
 ز رنگ غم و درد پالوده دل
 بی بند و پیمان بسازیم نو
 زمین پس نگر و کسی زانشن
 زاده ز کف رسم و آیین و راه
 سی دست نازد بازار کس

سپید و سید سرخ و زرد و سفیدش
 چو اختر بدادی شب تیره نور
 زمین خسته و آسمان پر زنگر
 نمودی پدیدار در یای نیل
 ز بس شادمانی گشودند بر
 گرفتند مهر همه گرد و کنار
 بزرگ و گرامی شمرده چو جان
 جدا یکدم از خویش نگذاشتش
 تار از پی همه گر ساختند
 ز دپا و از گوهر شاه هوا
 ز پدا و انگریزیه کرد یاد
 ز نار است کیشان پیمان گسل
 چنین داد پاسخ بدان نامدا
 باشد در آن کاست سرتابین
 فراموش کرد آن زول کسیره
 زانده دل خوشی تن دار شاد
 زدوده چو آینه آلوده دل
 خرد کرده بر خوشی تن پیشرو
 بدانسته اندازد خوشی تن
 نبود بر اهی که باشد تباه
 بخوید بخورد و کس زمین سپس

نه هندی ز انگریز پندستم نه انگریز ماند ز هندی بعض

قبول نمودن میر قاسم خان تجدید عهد بجهت تجارت
نوکران کهنی حسب الخواہش شمس الدولہ مشروط بانکہ در
یکجا فی صد روپیہ نہ روپیہ عشور مال بگیرد

بد است آنکہ گردون وارونہ
بسکدم برون آورد صد نگار
چو گردون کہ نہ کام دارونہ از
زمردم کہ در بند گوئہ از
شکفتی نباشد اگر ہر زمان
نشاہ بانگریز بستن گناہ
نمود آنچه پیمان بروز نخت
بجز شمس دولہ کہ بد استوا
چو چارہ شد قاسم مستمند
سرایندہ از بند چون بر شاد
بود ہر کہ در کپنی پیشکار
ز آرزو خود کامی و خود سری
بہر تھسرو ہر جا کہ دار نشست
خرد و یرتہ کپنی مال و پیز
پایہ ہم از کپنی آنچه بار
فروشد سزاوار کردہ بہا
دگرگونہ ہر دم بود رہ نور
از آہنا ماند سیحے پایار
ہر دم ہوید اکنہ تازہ راز
قنادہ سپردہ تن خویش باز
دگرگونہ راند سخن بر زبان
گرا از عهد ہمود وارونہ راہ
ند است پائیدن آن دست
ہمان نیزستینکس کش بود یار
دگر رہ پسندید پیمان و بند
نخت اینچنین کرد گھٹار یاد
سپس زین نباید بینک و بہا
نمایہ پی خویش سوداگری
ہر در بازار گانی دوست
بکس در بہا تا نمودہ ستیز
زانکلند برشتی راہوار
نداردستم بر خرنده روا

بدار و زبان در خرید و فروش
 بینگانه زانکه که کوئی بسپای
 ازان نامداران فرخ سرشت
 نگشته خوشنود کز انگیز
 سپرده بداد و ستیان و پیک
 زهرگونه کالاز شهری بشهر
 گشوده بی بازار هرگون و کان
 ز سنگام جعفر که بدشت رای
 سپرد او بانگریز از رای خام
 کنون نیز چون روزگار ان پیش
 نشاید رود داشتن کجهان
 اگر نوکر کسپی هر که هست
 نباشد ازان کسپی رازیان
 چو بنده بود فارغ از کار خویش
 بماند از و شاد پروردگار
 نبوشند بشیند چون این سخن
 سرمو کم و کاست نبود در آن
 ولی چون پُراندیشه بد مردود
 که شاید به چمپیده زین کار سر
 زبان دیده در سود خود آشکار
 بسی سود دیده ز داد و ستد

نشیده بگام اندرون از خروش
 بیامد گشته بسی که خدای
 جهان بود مانند باغ بهشت
 نمود و پی خویش بازار تیز
 گشاید و کان خرید و فروش
 فرستاده بر دارد از سود بهر
 رساند برو بومیان از زبان
 نیاورده آیین شپس بجبای
 ز بازار گانی بکشور ز نام
 نشیند آسوده در جای خویش
 فکندن پی سود خود در زبان
 بدار و داد و ستد باز دست
 بود آشکار این سخن فی نهان
 بکوشد بکار خداوند پیش
 بدارد چو فرزندش اندر کنار
 بدانت کجی نیکنده بن
 بود یکسره راستی بیگمان
 ز همشریان پُر از کبر و باد
 بطوریده بروی ز جوش جگر
 بدارند گفتار او ست و خوار
 ز سوداگری برده بهر رسد

کشیده سراز خط فرمانش باز
 بکوشیده افزون ز کردار پیش
 پی سود و افزونی سیم وزر
 بگاهد و راجاه اندر جیبان
 چنین داد پاسخ بنگاه شفا
 بخونی بجز داد اندر سخن
 هر آن رد که از راستی نگذرد
 ولیکن چو انگریزیه این زمان
 بیدیه فراوان در آن بهر کرد
 بر ایشان چو از سود شد تبه
 مرا نرا که شد کام شیرین فتنه
 چو این فتنه باشد برای عشور
 نه تو نامور را بود زان زبان
 نه انگریز را دل پایید برود
 بباید که انکلندیه سر بسره
 همه داد و آزر م برده بکار
 بگاہ خرید و بگاہ فروش
 نکرده بسنگام نریخ و هبسا
 هر آنچه نرسد جا خرد انگریز
 هماغان از هر صد درم نه درم
 رسد نریخ کالا چو بر یک هزار
 سر رشته کار کرده در از
 فرایند ها سنگامه کار خویش
 جهانی نمایند زیر وزیر
 شود شاد و خرم دل دشمنان
 که ای نامور هستی ننگ خواه
 تو بدر سید ز ما ابخمن
 یکی ز آنچه گفتی برو نشمرد
 بسود اگر ی شکست به میان
 نشاید سیکبار کی بند کرد
 فراوان بشورش بر آزند سر
 شود تلخ چون قند گردید بند
 سرد گر تبد پسنا زیم دور
 نه مردم گمشاید بشکوه زبان
 شود آتش گرم گردیده سرد
 گشاده ز سود ایدارند در
 خزند و فروشنند کالا و بار
 به بیداد نموده بر کس فروش
 کم و پیش بر زیر دستان روا
 باندازه ارزش مال و چیز
 سپار و بشارتی پیش و کم
 نود باز جوید از و با جبار

از آنجا چو پروان برد ما خویش
 ز راهداری از تو بچاکس
 چو بشنید سالار کشور از وی
 بگفت این سخن کی بود پسند
 قتاده به پند اگر رسمیان
 بپرسید از دراز و خوشتن
 بسی دیده ام بد ز انگندان
 مرا زرا که نبودش و دیر یار
 چو گرد و زبا مار دم کوفت
 نه تنها بر دم که بر سنگ خشت
 ازین پیشتر نوکر کهنی
 بداد و ستدشان بوده جواز
 کنون نیز باید بآمین پیش
 دل و جان پر دخته از دیوار
 چنانکه بده در گه باستان
 فراوان درین باره از هر دور
 سخن هر یکی گفته بر کام خویش
 اگر چند فرمانده نامجویی
 نه گفته نزدیک او استوار
 نه بر خواهش و کام گفتار او
 گوارا بخود کرده زهر گزند

هران با جگا هی کش آید پیش
 بخوید چو یکجای دادست بس
 نه بر کام خود و دید آن گفتگوی
 کس از ما پسند چو بیکره گزند
 بترسد برد کرزه مارش گمان
 مبادا که زخمش رساند بتن
 بر ایشان برم چون بنکی گمان
 کند آزمایش یکے را دو با
 شود منعرش از خشم آشوفه
 زندیش از زشت و اروان بترت
 اگر بد تھی دست گریه غمی
 پیشین بزرگان گن فراز
 بد استند اندان در خویش
 ز سود آوری دست دارند باز
 بیاید بر آن بود همه استان
 سخن رفت و بسیار شد گفتگوی
 پاشیده آغاز و انجام خویش
 نگردید خست و بپر مرد روی
 که دانست نارد سمن خار بار
 پذیرفت از غم ترش کرده روی
 پسندیده تا کام آن از حنبد

چو آمد کفاده برین بر سخن
 جهانجوی بنگاله آنتر از
 ازین بند و پیمان اگر انگیز
 سوی سست عهدی بتاید هر
 بگردار بیداد گردیده شاد
 ز بانظار گانان و از پیشه ور
 نگیرم ز زباج و سیرم عشور
 بمن گر چه پیر رسد زان زبان
 نگیرم بفرضه از ایشان پیشه
 چو این مایه گفتار و پیمان سر
 بشد شمس و در از آنجا رون
 چنین گفت کاین عهد تا چندگاه
 بکلکته زینجا رسیده فراز
 همه کونسل را کنم آنجمن
 بخوشنودی کونسل سرسیر
 سپس زان بفرمان تو با جدا
 بگفت این وزیر بجایکه شدرون
 فرون ماست و گشت بفرین و ذال
 ده و شش بنده روز و ماه تخت

ز آغاز گفتار آمد به بن
 چنین گفت با شمس و در بر از
 پشود بد فرونی ز راه ستیز
 سوی پو فایمی شود ره سپر
 نماید سر از آن پر کب و باد
 که گشته از خاک این بوم و ک
 کنم راهداری ازین مرز دور
 زیانرا بخود سود برده گمان
 برابر کنم هندی و انگریز
 بیامد مانند ایچ گفت دیگر
 به سنگام پرود با مر زبان
 بدل در چون راز پنهان نگاه
 بکونسل کنم راز سر بسته باز
 نشانم بگری سر اسر سخن
 ز من نامه آید چون ز دت دیگر
 ز صد نه بگیرد ز ز خوش عیار
 سر انگریزان شیکو گمان
 نگاه سیجای فرخنده فال
 بکلکته از ره کمر کرد دست

سعدی

مخالفت کردن شاهوران کونسل با شمس الدوله در باب

عقد نامه جدید و فرمان فرستادن میر قاسم خان
بعمال خود در خصوص حصول عشور و برپاشدن مواد شرور
 سوی کلکته شمس دوله چوباز
 هر آنچه ز نو کرده پیمان و بند
 همه کوشلی زان شده شادمان
 بگفتار او سر بسر بگردند
 کروگشت برپسینی نوکران
 ز داد و ستد گشت بگشوده
 برآمد ز میغ سیه ماهشان
 نکو پیش زین کس را پدار
 پیکار بگه داده از باج سیم
 نرسد کسی کا ندرین بسته بار
 گمانی که میسر و نیکو گمان
 ندانست آنزاد فرخنده کیش
 بکوشل درون کوشلی هر که است
 کمرنگ بسته برای ستیز
 نموده گمان زه پر فاش و جنگ
 دشمن را نمایند افکار وریش
 نمایند کردار او جمله خوار
 بره بود سالار نیکی فروز
 پامدگان داشت آنبر شایسته
 بکوشل درون گشت خواهد پسند
 پذیرند و گردند همه استان
 ز کردار او شاد و خشم شوند
 سبک آنچه بسیار بوده گران
 بسایند از سود بر صبح سر
 بشد رفته از خار و خس راهشان
 پا و زر را بداری بسیار
 بهر جا بر دمال بی ترس و بیم
 بود سنگ یا گوهر شا هوار
 همه بود کج همچو پشت گمان
 از آن نیک کارش بد آید پیش
 ز شرم و ز آزر شسته دوست
 چو دشمن زبان بر سر کوب تیز
 نهاده ز تو بیخ تیر خدنگ
 روان پوز اندوه و خاطر پریش
 همان عهد کوبست ناستوار
 بکلکته بد نارسیده هنوز

شده که بسنی آنگه از کاراوی
 کشیدند سرز آنچه کرد او پسند
 زره چون بجلگه آمدند از
 شنید او بجای زه و آفرین
 بگفتند پیوده پیوده راه
 بدین عهد پیمان خام
 زنا کوسلی با تو انباز و یار
 با این فرزانی کی نکوست
 بود آنکه او دشمن کسینه
 شکستن دل کسینی نوکران
 سیر شد شمس دوله بسی
 ابا آنکه باناظم تیسر منفر
 سخن گفته بدعت سر فرار
 سپس زانمه کار داران پیش
 بگیرند زانگریزیه باج بار
 شکفت آنکه ناظم زرای و زهوش
 بدل چند روزی نسیا آورده تا
 بفرموده مرد باهوش و منگ
 فراوان ز نو عهد نامه سو
 و پیر از طرف دارنگ و بهار
 کزین پس زانگریزیه جا بجا

نه بر کام خود دیده کرد ار اوی
 وزان تارزه آیین و پیمان و بند
 برویش در سر زش گشت باز
 فراوان سخن تلخ از خشم و کین
 فکندی تو یاران خود را بچاه
 زکی داشتی در کف خود ز نام
 نبوده که دادت درین کار بار
 پی سود دشمن زبان به دوست
 پراز مهر با او بجان و تنی
 پسندی سانی بدیشان زبان
 که کارش نباید پسند کس
 بسنگام پدر و داری نغز
 و خشم تو چون دگر نامه باز
 کن آنگه ز نو بست پیمان کیش
 پیکهای نه کرده از صد شارسار
 گذشت و بدان گفته ننهاده گوش
 عیان روان داده و شش تار
 مانده خموشش و نکرده درنگ
 روان کرد بانامه هر سو چو باد
 بنامه نبشته بهر پیشکار
 به پیمان نو آنچه گشته روا

بگیرند تا برده شستی بکار
 چو فرمان چنین شد بفرمان
 سر اسیر چو بودند با سوز
 دل از آتش جور ایشان کباب
 ز بس گونه گونه بدیده ستم
 بگفته دل از جور و گفته جگر
 بسینه درون کینه دیرینه بود
 شده شاد زان نعر فرمان نو
 شمرده نخبشایش کردگار
 اگر چه روا بود بد با بدان
 پنایده آغاز و انجام کار
 بر فرزند کرده خرد بارشنگ
 بر خاشاک و تنزی و غوغا شو
 بودند آگاه انگلستان دیان
 درین باره از کلکته یک سخن
 از آن پیشکاران شوریده را
 نمالی بگشتند کاجام کار
 بناد انشی آتش افروختند
 نه خود با خداوند گشتند خوار
 ز آباد کشور بشد آب و رنگ
 بنده آنچه انگلستان دیاگان

ز باجداری ز کالا و بار
 تو گفتی تن مردگان یافت جان
 دلب از فرنگان پر طبع باد سرد
 ز دیده سباریده خون جایی آب
 روان پُر زانده و جان پُر زغم
 ز نیش ستم ریش پاتا بس
 فراوان نهان کینه در سینه بود
 گرد جان نموده به پیمان نو
 نموده نهان کینه را آشکار
 گذشته ز اندازه تا بخردان
 بکینه کشیدن شده استوار
 گرفت بانگریزیه کارتنگ
 همی هر یکی خواست سیم عشور
 بده کار پیمان برایشان نهان
 بنده کس نشسته ز سر تا بین
 سرفتنه آمد بگردون زیای
 همه خار خواری بسیار و دبا
 خداوند و خود را بهم سوختند
 کران تا کران مهند شد کجرو ما
 گرفتار مردم میند فرنگ
 چو دیدند ناگاه از مندیان

چو پنجه بر آنکه در چنگ شیر
پلنگ از چه گردید رو باه لنگ
سراسر بکوشش نمودند باز
پامد ز فریاد نامه سبب
هر آن بد که بد رفتند صدزان
همه کوشش بود چون بکیران
هم از شمس و لاله پر آزار و درد
ببرده همه نامه سوشش فراز
و هن باز بنموده در سر زش
بد و سود و همشهر یا ز از زبان
بین تا چه آتش بر افروختی
شمردی درست آنچه بد نادرست
بگفت که بستی تو پیمان و عهد
بسی ناسزا گفته او را بروی
زهر جادو هر کس هر آن نامه بود
اگر با شما از پی باج کس
مرا و راهها کنای بنموده خوار
سراپا نموده بزنجیر سخت
تنی چون بساید بسار و بند
نداوید زانسانکه از پیش باج
ز قاسم بدل در مدارید باک

۲۶۵
چگونه شده شبر بخر گیسر
که سازد هر بری پیش پلنگ
بنا مرگ شودند بود آنچه راز
نیش آینه بگذشت بر هر کسی
نگار یزد هر یک ز جوش جگر
همینوا بسته بر ناظم زبان
بد اندیش و بد خواه آن شکرد
نموده زبان بر تو هیچ باز
که نیکی پسندیده با بدش
رساندی مرا این نامهارا بخوا
تن و جان انگریزیه سوختی
باندیشه عامی و تدبیرست
فکندی چنین زهر در جام شده
شمرده همه خوار کردار اوی
نیشتنند پاسخ بد نیگونه زود
سپس زین ز چند و چون ز نفس
بسته بیند ادب استوار
زندان بدارید آن شور بخت
و گر با بگیرند زان بند پسند
نباید کنون نیز دادن خراج
مرا ورا شناسید که ز خاک

بود هر که از سوی او کار دارد و از زنده ناریه اندر مشاهد

مقرر نمودن اصحاب کونسل و اذن عیش و منک فی صدر پیر
 و در روپیه و نیم پیر قاسم خان بطریق بخشش و انعام و بی
 دخل ساختن عمال او را از انصاف و انفضال قضایا و
 دعاوی که فیما بین انگریزیه و رعایای او قشود

۲۶۳
 بروز نخت از سیم ماه بود
 جز بستینکس و خبر شمس دوا بود
 نشستند و کنگاش آراستند
 نهادند بسیار و ارو نه راه
 گذشتن ز پیمان شمرده در
 بدانکه که شد قاسم نامدار
 ابا او بستند آیین و راه
 بنیر و چو دیدند مرغ خویشتن
 بگردانده رفتار در برین خویش
 همه را امر این رای شد استوا
 دو و نیم از صد ز بار منک
 و را نام جز آنکه بنه سیم باج
 بینه چنان چون خداوند کار
 بخش و منت نهیم کار
 بماهی شش هفت خرگاه بود
 شده کونسلها بیگما رزمه
 نه کنگاش پر خاش بر استند
 ز عهد و ز پیمان دیگر گونه راه
 شمرند پیمان ششینه نشت
 به پستی انگریزیه شهر یار
 شد آن یکسره نزد ایشان تباہ
 نموده فراموش عهد کهن
 گرفتند رفتار و ارو نه پیش
 سپس زین سالارنگ و بها
 چو انعام و بخشش نایک پیک
 که بر ما بود تنگ دادن خراج
 بخشد چو چند از ونیک کار
 نباید خزان داد جز در

دیگر هر چه کالا برد انگریز
 بکند و بزنجیر زندان و بند
 چنان خست باید و زادش بیال
 چو زین نیک کاری بیرون آستند
 بلی نماید از نیک جز نیک کار
 چنان مرد فرزانه هوشمند
 چو انعام کردند نام عشور
 گزیدند راهی بستد پرور
 همان مرد نازا بود سودمند
 اگر هسند یا نزا با انگریز
 بران شا به دعوی گفتگوی
 بسنگام انصاف و درگاه
 ز ناظم هر آنکس و کاردار
 نباید رود نزد او هیچ کس
 نمودند این رای زانرو پسند
 که چون درد و کس او شد او را
 اگر چه بود دعوی او دروغ
 و در شوه و پاره او ناگزیر
 ز شتر و ایش بزور و جفا
 چو مردم زانگریز جویند داد
 بر آرنده از دشمنان کام خویش

از و پا جدار از بخوابشیز
 باید و زاد داد اندرز و بند
 که فرشتش کند باج کالا و مال
 دیگر کار زین نیکتر ساختند
 رشاخ سمن خار نایب پار
 بگویند بود تلخ حلوا ای فتند
 که بود از ره داد بسیار دور
 که باشد پسندیده نزد خدای
 ز سر تا پای ایمنی فی گزند
 هویدا شود بهر کاری سستیز
 نماید ز پرده بر آورده روی
 بگویند زانگریزیه راه داد
 ندارد دران داور می چسکا
 زانگلندیه داد جویند و بس
 بزرگان فرزانه و ارحم بند
 ز داور بخواب کس از یآوری
 بخوابد در بخشش باید فروغ
 بداور که کارش شود دلپذیر
 شود چون بزده وی پر صفا
 بپاره ز خود کرده خوشنود و شاد
 بگردون رسانند زان نام خویش

فراوان همشهریان سیم روز رسیده و سووزین گذر

رفتن میر قاسم خان شیخ مرزنی پال با سپید زر و مال
 آغاز بهبوط پیرا متسال از اوج عزت و اجلال و مراجعت
 کردن بی نیلانی و آمال

چو قاسم بشد تاظم بوم و بر
 بتدبیر و دانش بهوش و برای
 همه سرکش از ایچو درام ستا
 بروزی سپهر از خود پشاد کرد
 همه و ام انگریزیه را بتوخت
 چو هم سنگام آمد که در باغ و بر
 درخت امیدش شود بار دار
 بنودش برومندی از ماه و مهر
 از آنان که بروی گمان دستیا
 دشمن خسته از کمپنی نوکران
 خرو بر نیان ترش گشته پیش
 نمودی یکی خسته گر استوار
 چو با همش و دل ز تو بست عهد
 ره برد باری گرفته پیش
 گمانش شد آراسته کاراوی
 ازین ره چو شد این و سپر کند
 بکشور خدایی بر افراخت سر
 بکار آورد آیین بجای
 دد از ایچو درام چون دام ستا
 درم داد و دینار و آباد کرد
 بتار خرد رخنه بار ابد وخت
 برد از گل روز فرخنده بر
 حوز و بر بکام دل از روزگار
 هم از گردش اختران سپهر
 سخت شکست اندر آمد بکار
 ز بس دیده خواری خلیده رون
 دو دستش فرو مانده در کارش
 قنادیش صدر رخنه در دم بکار
 برو گریه بد تلخ دانسته شهید
 پذیرفت گفتار آن هم کیش
 سپس زمین بخوید کس از ارادی
 بگفتش یکی مرد ناما هوشمند

سرآموزگان راست نیپال نام
 ز بس سازگاری آن خاک پاک
 ز بخشایش و آورداد گر
 بینگاله پوسته آن بوم و بر
 نکر دست و نفراخته تیغ کین
 پسندد اگر رای کشورگشای
 بکم مایه آهنگ و اندک درنگ
 شنید و گزین بر خرد کرده آرز
 پنایده آغاز و انجام کار
 ندانست که زهر چه پیش ازین
 که بودند از من بنیر و سنون
 نکرند آهنگ پکار و جنگ
 شنیده بند گویی این نغزید
 روان گشت همزه گرفته سپاه
 ز بخش تنگ و دشوار و پر خار
 گمان گر بر اندی بران بارگی
 که نیپال و بینگاله را بود حد
 گذشته ز ایوان کیوان سرش
 سپهر چون پامد ز بالا بزیر
 درختان پر خار و در پشه بود
 گذشته بدشوار مرد و ستور

زمین جای سبزه دهر سیر نام
 بجای گیاه ز بر آید ز خاک
 بار و هوا جای باران گهر
 در آنجا ز اسلامیه کس گذر
 بفرمان نیسا و رده آتشر زمین
 در آرد پگران پکار پایه
 در آید چنان مرز خرم بجنگ
 قشاده با سید و دور و دراز
 پرسیده از مردم هوشیا
 بزرگان دانادل با نین
 بده بر روششان خرد بنمون
 نشستند بر جا نموده درنگ
 برد بهره شرمندگی آرزند
 پامد یکی کوه پیشش بر راه
 ز دیدن نگه راشدی با پی لنگ
 ز ره باز گشتی به چپارگی
 ز یک لخت خارها با کرده سده
 بسختی بر آمد بر آن شکرش
 ره می پیش آمد بسی نا هزیر
 ز درندگان نیز اندیشم بود
 چو لختی به پموده شد راه دوه

ز نیا لیاں مرد کم کینه خواه
 بدیدار مانند غولان پشت
 همه تیز دندان لبان گراز
 به پیکار جنگال افزا خستید
 دود شمن بسم چون رسیدند
 پوشیران جنگی در آویختند
 بندی پلارک بچاچی کمان
 خروشید توپ اندر آوردگاه
 هوا گشت از تیره دود تفنگ
 در دشت از تیغ الماس گون
 تن کشته در خون باوردگاه
 با بجام در گردش دارو گیر
 بفرمان دارای گردون سپهر
 ز ناظم چو برگشت فرخنده بخت
 بینگار زانگه که شد که خدای
 چو ز مهر گردنده گردون گنست
 بنا کام برگشت از زر مسگاره
 ز نیال آید چو در جای خویش
 بشور و بر و گردش روزگار
 بر افش ز گاه و ز جا به و ز نام
 به پسند بگیتی بسی گرم و سرد

به پیش اندر آمد فراوان سپنا
 بر خار دیوان نشت و پشت
 همه سپهر آتشش که ترکتاز
 سر ره گرفته مکین ساخته
 مانند ایچ هسنگام و گاه درنگ
 بشمشیر پولاد خون ریختند
 بهامون ز خون گشت همچون دونه
 خروشید بدینسانکه میخ نیاه
 که نیمروزان چو شب قیر رنگ
 نمودی چو لعل بدیشان ز خون
 چو ماهی بدریا نمودی شناه
 سر بخت بنگالیان گشت زیر
 به پوشید اختر فروزنده سپهر
 بکارشش گره اندر افشاخت
 نیامد برویش شکست ایچ جای
 سخت این برویش در آمد شکست
 پرانده روان تن پر از گرد را
 چه بکش سپس زبان نیاید پیش
 بانگ کند یا نشنفتد کارزار
 بگرد و بگرد جهان تلخ کام
 بمیرد و بفسر جام با سوز و در

اگاهی یافتن میر قاسمخان از عقید شدن عمال او بدست
انگریزان و نامه نوشتن بکوبنسل کلکته و معاف کردن
راهداری از سمیع رعایا

چون ناظم ز پکار برگشت باز	هویدا بر و گشت پوشیده را
گذشت آنچه با شمس دو سخن	وزان عهد و پیمان که افکن بدین
همه کوشش گشته از راه داد	ز پیدا و بنموده سر پر ز باد
بگشتند ز انسان کز عهد کفایت	دوم نیز زانگونه بنموده است
بداوند گر عهد دوم بباد	بدانهم نگر دیده خوشنود و شام
جهانی بر آتش زده چون سپند	همه کارداران او کرده بند
زیزدان و آزر م او شسته است	بگیتی درون نام او کرده است
شسید و بر آشفته و آزر سخت	دش گشت زانده و غم ز سخت
بجانش قواد آتشی تند و تیز	بسی گرمتر ز آتش رستخیز
چنان زوزبانه که در آسمان	ز تابش همی جبت اختر امان
نویسنده راز را پیش خواند	بر دراز با بسته را باز راند
بکلکته بنوشت نامه بدرد	ز غم کرده خسار گلگون زرد
ز بار بزرگی سزد گر مرا	سبک کرده سازید با جان با
چکار آیدم اینچنین ناظمی	که هر دم پیش آیدم نوعی
نباشد مرا آنرا که بز خویش است	نزید بجای بزرگان نشست
ز سیرغ بهتر بود آن بکس	که بر جان او نیست آزار کس
بود بر شاهن برکنده بال	مران صعوه کشتن شکست بال

چو گنجشک گسسته رخ گردد ببار
 سرزد باز کز تنگ در آتشیان
 کند سرفراز از پی پور و پشیر
 پیشی که کوه گرازا بزور
 براند اگر مور فرمان و کام
 همه آنچه گفتم نشان منست
 منم گر بینگا که کشور خدای
 چرا باید دست کوتاه ز کار
 چرا زیست باید مراد جهان
 بود آنچه نزدیک ایشان پسند
 نه بنده پسندد نه پروردگار
 نه مردم که نزدیکی دام و دود
 مراد داشت باید بنا کام و کام
 بهر شهر و بهر جا درین بوم و بر
 بهر سو بده پیشکاران من
 بخته بچوب و بسته ببند
 سخن چون ز آغاز آمد بسر
 ز استاد طلوسی دانش نهاد
 مراد شرم باد ازین زندگی
 بر آنرا بهر و نگین کرده بند
 چو نامه روان کرد کشور خدای
 کند بر شکر و نش چنگل دراز
 چو گنجشک از بازمانده بنان
 بگوشیر از شرمشاری میر
 ز پافکنند گاه هستی و شور
 بود زشت بودن در اهل نام
 نموداری از دوستان منست
 بفرماند و اینی نشسته بجای
 بکاری نباشد مرا احتیاج
 بکام دل کمپسنی نوکران
 که باشد سراپا زیان و گزند
 نه فرزانه فی مردمانهوشیار
 فراوان بود زشت و بسیار به
 روان بدان بود خوشنود و رام
 ز داد و ز آیین بر آورده سر
 نگوخواه فرمان گذاران من
 ز رسته از ایشان کسی از گزند
 نماندش بدل آنچه گفت و گز
 بپایان نامه چنین کرد یاد
 که سالار باشم کنم بندگی
 بگوئسل فرستاد بایک نوند
 بدل اندرون انداین راستی

بگوئند نخوانند این نامه را
 نکرده هرگز سوی راه داد
 به چهارگی مرد فرزند هشته
 ز بیود خود زوی بر کاشته
 بر افراشته به بخشش علم
 فرستاد فرمان به جایگاه
 ز بازارگانان این بوم و بر
 اگر مسلم از دست زار دارد
 نخواهند زو باج در شکست
 نه دینار گیرند زوی در م
 ز امروز باید کسی تا دو سال
 بود هر که در بند پیمان من
 ز فرمان هر نکس که بر تافت
 برو شک گرد و جبان فراخ
 چو انگریزیه را رسید این سخن
 ز مردم سبک کرد بار عشور
 بر آشفته از خشم نمانند دو
 نموده روان تیره از دو خشم
 سپرده ز نام روان دست بوی
 بمال کسان گشته به جابجیل
 به بخشش بخشش بود و پسند

ز کین کرده بر پا چو سنگام را
 ز پداود در سر چو دارند باد
 ز انگلند گشته آسیر بر
 زیار زانچو دسود پنداشته
 کشیده ابر با جناح مستلم
 سوی باج خوابان پاینده راه
 بود نیز آنکو ز مرز دگر
 ز کالا بهر سو برد بسته بار
 گشاده به دارند بروی گذر
 نگویند باوی سخن پیش و کم
 بگیرد بکشور درم باج مال
 نباید تبا به ز فرمان من
 نه پذیرد زنده گاسینه دگر
 چو لاد هندی شش شاخ شاخ
 که فرمانده کشور افکنند بن
 خراج از برو بوم بنود دور
 بیغسوده از مغز شمع خسود
 ز خورشید انصاف پوشیده چشم
 سترده ز دل ترس کیهان خدیو
 شده خشم آلوده چون زنبیل
 بزود خدای جهان از حسند

گیتی خنسیده بود راد مرد
 همانا که ابرمین پُر زیان
 بدوزخ اگر او منت دراد مرد
 شکفت آیدم ز انگیزی گروه
 شده چشم آلوده هر یک ز کمن
 بچه دانش و رای و هوش و خرد
 بجای ستایش نکوبش پیش
 ز به پلوی ایشان چه گردید کم
 بنده آرزو شان بجز این نخت
 بخوید زانگریز ناظم عشور
 بدیگر کسان نشان نبد هیچ کار
 و یا خود نداده زر و سیم باج
 چو بخشیدند باج کسان
 بیایست گردیده خوشنود و شاد
 ابا انکه بیایست زین نیک کار
 ره راستی کرده از کف را
 بساییده دندان خشم و ستیز
 به روین هر آنکس بود ره سپر
 بناظم گرفتن بود ناگزیر
 شمرده ز ناخوار گر گفت گوی
 بیسته کرایه سر انگیز
 بیسنو که داد آرزو مرد
 بخشیده مرد و شادمان
 نماید بر و آتش از مهر سر
 بجای ستایش شده کین پرده
 در از چه خواندند نا پا کدین
 بر دند گشتند مانند دود
 گرفته شمر دند بدخواه خویش
 کزان گشت بایست پرورد و غم
 گره کرده از عهد پیشینه ست
 اگر چه سخن بود از راه دور
 ز رسا و بدمند خرب و بار
 بر ند هر کجا مال خود بخرج
 سبک کرد بار خراج کسان
 مرا و را بنیکی نمایند یاد
 بیچند چشم بر خود چو مار
 شده هر یکی تیز چون اثر و با
 بود هر کفنتند جز انگیز
 از و باج کالا بر هر گذر
 اگر مرد پر مایست از فقیر
 کند آنچه او را بود آرزوی
 ز جا و وز نامش بر آید قفیر

قراوان شود خوار اندر جهان
 برد شرساری میان همان
 فراید بینش نامی و ننگ
 زبند و ستان تا بمرز فرنگ
 نیار و کشش مرد اندر شمار
 بنام روی اندر جهان آشکار

فرستادن کونسلها مقرر است و بیشتر هی را با نامه
 متضمن تمینت بیات خود و آرسدن ایشان نزد یکت میر
 قاسم خان متیا گشتن اسباب محاربه و ملتجی شدن
 میر قاسم خان بپادشاه و نواب شجاع الدوله

ز ماه سیم روز اندر بهشتار
 چو آمد ز ضربشش اندر چهار
 بنابر استی کونسل ارشد
 زیان کسان سود خود خویشند
 پستینکس با شمس دوله یکی
 نگشته ز راه وفا اندکی
 همه رای شایسته افکنده بن
 بگفتند با کونسلها سخن
 که نبود سزاوار بهر عشور
 برنجیم و سازیم غوغا و شور
 بناظم درین باره مارا چکار
 بود در دل خویشتن شهریار
 دل هر کسی ترشش پادشاست
 کند آنچه کردنش پذیروست
 چو زسد با هیچگون زوزیان
 چرا بود باید بد و بدگان
 بدین داد باید که باشیم شاد
 که فرزانه خوشنود باشد زود
 چشدر گراو یکسره گنج خویش
 فراهم پاورده از ریج خویش
 نگرود ز مایک پیشزه چو کم
 چرا داشت باید دل خود درم
 زده بد همه را چو ابله سیراه
 پنکته در راه وارون بچاه
 چو آمووه بد مغز از خشم و کین
 پذیرفته گفتار دو پاک دین

بگفتند دو مرد بارای و دیر
 بیاید نزدیک آن شوم پی
 بگویند بر تو بود ناگزیر
 ز انگریز هر جا رود جنس و بار
 بود نیز تا کام کز دیگران
 بود گزینند از زیگانه جای
 بگیرد بآمین از و باج بار
 به چپه ازین گفته گردوش و مال
 کند داورى در میان تیغ تیز
 چو این پاک اندیشه آرستند
 یکی نام مستر آیت بود دیگر
 یکی نام زینسانکه بد کام و هوا
 بنشستند در روی فراوان سخن
 چو زهر گزاینده و پُر گزند
 سپرده نبرد و فرستادگان
 رسیدند نزدیک ناظم فراز
 برین نامه گزشت همهستان
 بود گرسنگاشش نماید جز این
 ز اپریل سه روز بد چارده
 ز رفتن سبر رفته بد چینه روز
 ز ناظم بهر جا که بد پیشکار

بر شش تو انا پاسخ دلیر
 فرستاد کارند پاسخ زوی
 نویسی بسر جا بود تا جگر
 نگیرد از و یکدم راه دار
 بمایه سبک گر بود گر گران
 بهر کیش و هر دین بود مگر ای
 بهر با جگاه و بسر رگذار
 بیاید با دوش آن گوشمال
 نباشد سپس زین سخن جز سبزه
 دو تن از فرستادگان خواهند
 چو زاده بخوانده و راهی پدر
 همه راه و ارون و آیین کاست
 نه بردین و برد او سر تا بن
 فراینده در دو تیمار و بسند
 که آورده گیران ره زیران
 مر این نامه را پاسخ آرند باز
 بمایه چکان چست از رستان
 بد اندیش و بد خواه و ناپاکین
 فرستادگان رونما ده بره
 بده نار سیده بناظم هنوز
 بر اکنده در مرز ننگ و بهار

چو از انگریزان پر فاشخه
 از ایشان تنی چند نامی سران
 فکندند در جای تاریک و تار
 زهر سوغیر بکبیره و بینه
 پاسوده از رنج پیکار تیغ
 بر آورد کرده اند از زنگ پاک
 بشنستند از گرد و توپ و تفنگ
 بخت ایمنی فتنه پیدار گشت
 خماند از بنگاله شد پیکان
 چو دانست با آتش تند و تیز
 شود خویش گر همچو دریای آب
 بخشک شد شیر و دریای ننگ
 بپوشد اگر دشت و هامون کوه
 پیک باد حمل شود پیکان
 بزاری یکی نامه نزدیک شاه
 بسوی وزیر الممالک شجاع
 ازو نیز جست اندران راوری
 سوی پشته انکه که بد شهریار
 شده با خداوند خود بدنگان
 چو از یاوران دروش آمد پیش
 بران بنده کوا از خداوندگار

بنده پر ز تیار و خسته جگر
 بستند در بند های گران
 همان آشتی کینه شد آشکار
 فرارفت تا آسمان بلند
 همان در میان بد چو مرزیر میخ
 چو برق درخشنده و تابناک
 نمودند آماده از بهر جنگ
 زهر سوی شورش پدید برگشت
 بباید به پیکار بستن میان
 که بار و بناورد که انگریز
 نیارد کند سرد آن تفت و تاب
 تا بد چو پیش آید شش گاه جنگ
 لبشکر با انجام گرد دستوه
 پراکنده چون پشته ناتوان
 بنشت و در خواست پشت و پنا
 که بد نام بزدار گیتی مطاع
 بگاه فرو ماندگی یاوری
 ز بس کبر ناوردش اندر شمار
 بر اندش بیاری اشکنه بیان
 از وجبت ناکام در مان خویش
 برید و به پیکانه شد دستدار

نگرد و بپوشد پیام پیکانه دوست کشد از تنش باقی چون دست پست

روانه شدن کشتی مملو از توپ و تفنگ از کلکته بعزم
رفتن پتینه در رسیدن بونگیر و محجر کردن میر قاسم خان و
وصول فرستادگان بونگیر و مسکالمه نمودن میر قاسم
خان با ایشان

فرزاد
بگشتی ز کلکته از بهر جنگ
باید بنگیر از راه رود
چون ناظم از آن کار آگاه گشت
بدانست که ماده از بهر جنگ
بفرمانبران گفت کشتی و بار
گذارد کشتی و باد بان
نگهبان شب روز بر روی آب
چنان پاس دارد که یک گام راه
فرستادگان نیز هر دو ز راه
چو آیین دیدار آمد بجای
چنان زار نایب ز انگلندیان
دلخاره آسای کیوان شوم
فرستادگان از فرستادگان
زبانی پیام آنچه بد سر بسر

زمین ماه گامه دگر بشیخ
به پتینه همی رفت توپ و تفنگ
که جز آن بر رفتن دگر ره نبود
امیدش ز انگریز کوتاه گشت
نمایند در پتینه توپ و تفنگ
نباید ازین جا که با جسد
بگناه و به پگاه گرد روان
بده دور از خورد و آرام و خواب
نیار در و پیش از با جگاه
رسیدند آیین بدان جایگاه
بشد ناظم از درد شکوه برای
که شد ناله گناه مستین آسمان
ز بس سوخت شد آب مانند موم
جوید نمودند در از نهان
بگفتند با همی تر نامور

بخواند و پازرد و پرمزوری
 بدل برگران بر روان ناپذیر
 نکرده دران جز ز پیداد یاد
 زاندازه بخردی دور بود
 نماید روان کرده فرمان نگار
 زاندازه رانده فرزون خامه را
 گشاده کیت زبان از بند
 چمن گفت زین نامه پرستیز
 هوید اچو خورشید گرد دین
 ز کینه بفرسوده زین و لگام
 مرا کرده نابود و ناچیز و خوار
 برانید از کشور و تاج و تخت
 نمایند پشت و فاجون گمان
 بلوزینه نامیخته گنده سیر
 ازینسور و دنا نموده درنگ
 بود بر شما هر دو آستان و خوا
 نشستت جو یای فتنه ایس
 سکا لنده نیکی بجز رای نشت
 پرونده بد جو اهرمین است
 رسد زو بدی بر سر اسر جان
 مرا و را از آنجای بنموده دور

سپس زان سپردند نامه بدو
 سخن بد سراپا چو شمشیر و تیر
 نبند اندران ایچ گفتار داد
 نه نامه که مانند منشور بود
 بد است آنکه بر بندگان شهریار
 چو فرمان نبشته بد و نامه را
 بر آشفته زان نامه ناپسند
 بهمیگر گفتار بنموده تیز
 که از مهر نبود در آن یک سخن
 شمارا چنین است امید و کام
 بر زخم و باوریشش و کارزار
 بگرداب آوارگی داده خشت
 زانگلند یا نم نبند این گمان
 منم راست در دوسه می چو تیر
 به پشته چو خواهد تو پتقنگ
 بباید پذیرفت از من دو کار
 یکی آنکه در شهر پشته ایس
 نباشد بمن در نه باد و شرت
 مرا او بجان و بدل دشمن است
 نه تنها بمن بد بود در نه اسان
 نگویید سخن جز بزور و غرور

ازین سینه یکرا ابر جای اوی
 نه پشته که گیتی بیا به امان
 پشه هنده نیک کامی آیت
 جهانی بر آساید از شور و شکر
 نباشد بجز او شین سیچام
 قلندم که مصرع نگرود سقیم
 روانش نیکی بود در هر گرای
 نخواهد بجز از ره ایزدی
 زبالا سرفتنه آید بی پای
 که این کشتی و آلت گیرودار
 بفرجام برین رسد زان بیان
 بود دور گرج آن ز راه خرد
 نباشد بجز این دگر گونه راه
 بنزد فرستادگان کرد یاد
 کز آسیب بدخواه دارد نگاه
 نماید بد و بهرین کارزار
 کشید صف خوشتن همچو کوه
 مرا یار باشند و پشت و پناه
 چو انگریز گردد بمن کینه توز
 بر افروخته بر کینه تفنگ
 که با من بجنگد با آورد گاه

سوی دیوار گرانکه دارید رو
 گازید تا فتنه گردد نهان
 یکی تو که فرخنده نامی آیت
 فرشته گرجای آن خیره سر
 دویم آنکه باشد بگوری بنام
 یکی کاف تازی پس از حرف سیم
 سیوم هشت تینگس فرخنده رای
 همیشه ز بس ادین و بخودی
 پیارید گرا آنچه گفتم بجای
 اگر حسد بر من بود آشکار
 سوی پشته بهر چه شسته روان
 گشایم بر و راه تا بگذرد
 و گرنه بماند بدین جایگاه
 چو بر خونشس ز قوین لب گشاد
 ز انگریز در پشته باشد سپاه
 مرا دشمنی گر شود آشکار
 بدل در گمان داشتیم کان گرو
 بدخواه من بسته دارند راه
 بمن گشت اکنون هویدا چو روز
 سخت آنکه پیش من آید جنگ
 نخواهد کسی بود جز آن سپاه

همه تن پرورده از زمان من
 اگر بد ندارید اندر هفتان
 سپه باز خوانید ز اینجا گاه
 و یاسوی کلکته گشته روان
 چون شکر ز قینه پر دخت جایی
 سپس زان زمین آنچه دارید خوا
 ز دایم چو آینه دل را از زنگ
 بهر دور و زه سرای سپنج
 چرا بود باید دل آگسند کین
 چرا دیو بر جای نسج سروش
 مرآه باشمانست پیگانگی
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 پسندد بد انکو پاران خویش

نخوبند از من مگر جان من
 بود دل شمار ایکی با زبان
 بیاید بسنگیر هموده راه
 بماند بد اینجا که در امان
 بدانم سوی مهر دارید رای
 پذیرم ندارم روا کم و کاست
 بدارم روان پاک از ریونگ
 که در وی نه شادی بیاید نه بخت
 که کین در ز کس نشود آفرین
 گزیند خرد بسند بارای و هموش
 که پیگانگی نیست فرانگی
 شمارا بخوا هم ز خود شادمان
 مرا و راهمان بد باید پیش

آگاهی یافتن کونسل از محضر بودن کشتی بمونگیر و باز
 طلبیدن فرستادگان از ارپشین میر فامنجان بکلکته و
 پاسخ نوشتن فرستادگان

بکونسل چو آگاهی آمد ز راه
 ز رفتن بمونگیر بنموده بسند
 همه کونسل گشتند پر خشم و کین
 از آن بگینه گشته پر زنج و درد

که کشتی و سامان آورد گاه
 نگهبان کشور ز بیم گزند
 ز ناظم پرا ز چین نموده حسین
 زبان بر گشوده بگفتار سرد

نبشتند و کردند دردم روان
 زرفش بیستت برآه کرد
 چرا کشتی و بار کرد دست بند
 رو اینست نزدش نمودن درنگ
 سوی کلکته گشت باید روان
 که مانند نشاید برگشته سیر
 یکایک بخوانند بنوشته را
 ده و نه شماره رسانده ز روز
 بکونسل که سالار بنگ و بها
 سخن براند اکنون با زرم و شرم
 ز دل دور کرده همه کین خویش
 بر رفتن ز بندش کند رستگار
 همانا شود زود ز این چهارون
 به اینسانکه مارا بود لپسند
 شمارد گذشته گذشته چو باد
 نخواهد بزمی و پاکیزه خوی
 مانند دگر کس بجای ایس
 نماید بکوتی روا کار خویش
 بر انامیه باشد به انجا یگاه
 بیاید بنگیر یازین سپس
 بیاید نکرده زمانی درنگ

یکی نامه سوی فرستادگان
 بلین چون بود جان ناظم گرو
 سکانش ندارد بها گر گزند
 چو دارد بدل برای پکار جنگ
 چو نامه بخوانند در زمان
 نباید بدانجای مانید دیر
 پاد چو نامه بدیشان فراز
 ز جو ناه خورشید گیتی فروز
 نمودند پاسخ بهرینان نگار
 ز نختی دشمن گشته چون موم نرم
 گذشته ز بهنجا رو آیین پیش
 سپس زین گمانت شستی و بار
 سوی پتته افراشته باد بان
 کند نو دگر باره پیمان بند
 نباشد بجز از پرده منده داد
 ولیکن زمانیزد و آرزوی
 یکی آنکه در پتته پای ایس
 نشیند بفرمان کونسل همیشه
 دگر آنکه از انگریزی سپاه
 مانند به انجا یکه هیچ کس
 و یا خود بکلکته آفتوج جنگ

یکی زمین دو جا آنچه کونسل پسند
بر آید بامید او گردد و کار
جهان گردد از این چون بهشت
چنین پاسخ آمد بکونسل چو باز
یکی زان دوستین کس فرزانه خوی
فراوان شده خرم و شادمان
بدل هر دو بردند زمینان گان
ریخ شاهد آشتی آشکار
هویدا شود راه کیهان خدیو
ز فرخ فرشته بدم نسرود

دستوری خواستن میسر ایس از کونسل کلکت در باب
جنگیدن و تصرف در آوردن تپه و اجازت دادن کونسل او را

ایس چون همیشه سر جنگ دست
سری پر زفته دلی پر زورد
همیکرد آشوب هر دم بی پای
بر آفالد از بهر پکار و کین
چو دید آن زهر سوی برخواستگی
بزودی در رزم و جنگ دستیز
شده گرم از بهر خونز یختن
سر خامه چون تیغ بنموده تیز

بناظم جهانز اهی شک داشت
همی بود جو یای ننگ و نبرد
مگر کمپنی را بکشور خدای
کند پر زفته سر اسر زمین
کشده صف و لشکر بدشت نبرد
گشاید ابرناظم و انگریز
کر شک کرده با و یختن
یکی نامه زی کونسل آن پرستیز

که از کوشلیهای فرخ نژاد
 پاسخ نموده مرا سرفراز
 که بسته بنا و در جستن میان
 تن دشمنان را کهنم خون کفن
 پفکنده در خاک خواری نگون
 نموده زمین سچو مرغان برنگ
 در و باره و شهر آرم بدست
 بگوئند شد آن نامه چون خوانده باز
 ز پیمان بنشستی بزوانتج پای
 نگر و چستو و همدستان
 که جز سپیده کین بخوید و گر
 کند شهد آسودگی چون شرننگ
 ز پیداشی کرد خوابد شتاب
 بویید اکنده دشمنی در مهران
 کند دشت و بامون پراز موج فوج
 گشاید در کوشش و دار و گیر
 زمین پوز آواز توپ و تفنگ
 پاعشته در خون آورد گاه
 ایس امیداد در خون جواز
 پیایی خبر آمدی دلپیش
 کشیده بگردون جوش جگر

نبشت و دران این سخن کرد یاد
 بخواهم به پکار کردن جواز
 نویسد و سازید نزد م روان
 بدستوری آن بزرگ انجمن
 روان از تن بدینش کرده خون
 گشاده دو بازوی مردی چونک
 به پتینه خداوند داده شکست
 بجلکت چون نامه آمد سراز
 چو بهمش دوله فرو بیده را
 بگشاران پرنار استان
 چنین گفت کاین مرد شوریده
 بیا به چو دستوری از ما بجنگ
 بخون سیاوش چو افراسیاب
 پر آشوب سازد سر اسر جان
 چو دریای عمان که آید موج
 ابا ناظم و کمپنی ناگزیر
 شود بیده گرم پکار و جنگ
 پغده فراوان تن بیگناه
 نگر و دیده خوشنود آشر فراز
 ولی چون ز کوفتی پتینه همیش
 که همان ناظم به پیداد سر

پسندیده هرگون ببار گزند
 پراکنده از کارها بود و تار
 کس از پیشکاران ز کوفتی چو
 هیران نامه رفتی ز کلکته نین
 نیارت رفتن ز سختی راه
 ره رفتن نامه بموده بسند
 دو سویه چو آهنگ پیکار بود
 بدشت و سپاهان و هامون چو
 ز کوفتی چو آگاه هی آید تباه
 بد استانکه بد آرزوی ایس
 رسیدش چو دستوری زرم بد
 شد از بند آشفته شیری رها
 ز شادی بگردون سرافراشته
 ندیده روان سپه گزین و جنگ
 ز دربان چو سینه پراز کینه داشت
 ز چوب وزنی زینه و زردبان
 که درگاه پیکار و سنگام جنگ
 چو رایت بر افراشته زردبان
 نزدیک ناظم فرشتادگان
 شده او بدان گفته امیدوار
 بخورده بگفتار شیرین فریب

همه کار کوفتی نمودند بند
 بگل مانده خضر بر زمین مانده با
 بر آرد کینندش پراز خون جگر
 به پشته سوی کوفتی انگیز
 گرفتار گشتی گشتی تباه
 گرفتندی آزار دست نوند
 برسته بیاغ روان خار بود
 شده جای مردم پیدار غول
 بنامه همان گشت بر بسته راه
 بنشته نامه بسوی ایس
 پنهان در دست دیوانه سنگ
 بدار مار گردید چون اژدها
 پیکار و ناورد شد سخت
 فراهم سپاورد سامان جنگ
 پراشش چو کانون از وسینه داشت
 فراوان پاراست اندر نهان
 بدیوار و ز گشته نزدیک تنگ
 ببالا بر آید سپه پزبان
 سخن رانده از آتشتی بر زبان
 نهاده ز دل ترس بر یک کنا
 نموده فراموشش روز نهیب

گمانش سپین زین کس از انگریز
 بمشقی پُر زالت رزم و جنگ
 بفرمود کرد و از آنجا روان
 چو شستی روان گشت ز آنجا یگا
 بناظم ز پشته رسید آنگه
 گشوده فراوان به پیداد دست
 ز اندازد بردست پر دستم
 چو از ماه چون مهر گیتی فروز ۱۷۶۳
 دگر نامه آمد از آنجا نسر از
 اسس کرده آماده سامان جنگ
 فراوان ز نو ساختن زردبان
 سپاهش مگر در گنج و دوار
 بخوید بدو سیچگون سستیز
 که نبرد راه رفتن بر و کرده شنگ
 سوی پشته رفتن گشت مبادبان
 فراوان نه پموده بود دست راه
 ایس آن زوادی و زوایش تپی
 سر مردمی کرده یکبار دست
 مانده کسی را تپی دل غنیم
 ششاره رسانیده بدست روز
 پد اندوه و تیمار و کرم و گدا
 نموده کربس پیکار تنگ
 باهنگ باره چو بخند میان
 بر آید نیروی آن بر حصار

مرخص نمودن میر قاسم خان بی انصرام مرام میر استر
 مراجعت کلکات و نگاهداشتن میری را بعضی عمال خود
 که در قید انگریزان بودند و جنگیدن میر استر ایس در
 پشته و بتسخیر در آوردن آن

ز پشته پامد چو ناخوش خبر
 پگره شد از آتشی نا امید
 بدانت جز برای پیکار و جنگ
 از ایشان سپین بود ابلهی
 غنیمت مرزبان گشت آسیر
 زیاری انگلند دید دل برید
 نذارند باشندگان فرنگ
 بدارد اگر آرزوی سیخه

فرستاد فرمان بر با جگاه
 سوی پشته رفتن نداده جواز
 از آن پس فرستاد گانزاجوان
 ز کار ایس سرسبز بازگفت
 چو زان دو فرستاده بدست
 نماید سوی کلکته بازگشت
 چنان دید در باره ہی روا
 هر آنکه که از پیشکاران او
 که بودند در دست انگلستان
 شود بند از پای ایشان چو دست
 مانند چو بسته زومی سیچکس
 سوی کلکته انگلی شادمان
 و گریزندگان و را انگریز
 ز بند نواهی نگردد و را
 بکشتی آیت سوی کلکته را
 ز ماه ششم روشش در چهار
 بسوی ایس رفت این آگهی
 سوی کلکته رفت برستبار
 شنید و همانم باهنگ جنگ
 چو در باختر خسر و نیزوز
 شب تیره چون رای ندی سپا

که بر کشتی و بار بر بسته راه
 بهر جا رسید به دارند باز
 شنیده سخن پیش ایشان بر آن
 نماز ایچ درد درون و نهفت
 ز منگی فرمود میستر آیت
 به پیوده امین سپا بان و دست
 بماند نزدیک او چون نوا
 سوی بندی ره سپاران او
 گرفتار زندان و بند گران
 بیایند نزدیک او تندرست
 رده ہی ز بند نوازان سپس
 رود امین و پلگزند و زیان
 را با تی بخشد ز راه ستیز
 که با بدی کیفی آمد روا
 بنا کام ہی پیش ناظم بماند
 سر آمد چو با سنگام و گاه شمار
 آیت بادل زار زو با تھی
 ز منگی گشته بکشتی سوار
 بشیرنگ کین شک بمنوده شک
 نهان کرد جنسار گیتی فروز
 کران تا کران کرد گیتی سیما

ابا انک سالار پند ز پیش
 بود ساخته بهر پیکار و جنگ
 ز پیداشی مرد شوریده را
 جز اندیشه و پیم در خجواب
 نه کس با سپهان بود اندر حصار
 از آنها نبد نیز پیدار کس
 نگهبان دروازه افتاده است
 ز کوفی به پموده بدخواه راه
 بدیوار بار و چو آمدن سراز
 بیلازمند و یورپ چند تن
 سر با سپهان پیوش و رای
 ز جا بسته هر یک ز خواب گران
 نمودند نختی بنا کام جنگ
 کجا با جوان سپهر رفته ز کار
 بویره ز مندار بود صد جوان
 تنی چند افتاده بر خاک راه
 به اندیشش بر باره چون دست
 ببالین چو آمد زره بدگان
 بر نشتند بموده کم مایه جنگ
 شکسته ز دروازه زنجیر و بند
 سپاه برونی درون حصار

بد آگه ز آهنگ بدخواه خویش
 چو سنگام آید بخوید درنگ
 نموده شکم سیر چون چار پای
 بغلطیده با همی سره چون در آ
 مگر چند فرقت رفته ز کار
 که پای ره دشمن از پیش و پس
 زباده سر بهوش نموده است
 سوی باره باز در بان و سپا
 جز آنکه به پیکارش آید نیاز
 بر آمد از ان فیسنه جوا بجن
 بر آمد ز آواز پگانان پای
 بسته به پیکار بستن میان
 جهان شد پر آواز و بانگ تفنگ
 کند پایداری که گیسو دار
 زینک پیر پگانان گرد و توان
 گریزان ز در گشت مندی سپا
 از آنجا بدر و از در شتافت
 بر آورد از خواب سر با سپا
 گریزان ندیده زمان درنگ
 گشودند شادی کنان بی گزند
 پامد بکف آلت کار زار

بشهر اندر از بانگ تو برفتگ
 نه چند جوانی چو چرخ سپهر
 آرام آسوده پهلوی زن
 تنی منغر سر از نوشینه خواب
 بچالاکیش صد هزار آفرین
 سپهر چه بود از درگیر و دار
 پامد چو آواز دشمن بگوشش
 بخته سرا سیر از جامه خواب
 جدا گشته هر یک ز پهلوی زن
 همه سوی بدخواه بناده سر
 چه آشوب شد شهر و بازار و کو
 روان آتشین زاله زابرتنگ
 هم از شیر مردان پینه سپاه
 بلی هر که برسد ز روان پاک
 اگر جنگ پیش آیدیش ناگزیر
 و نیکن نخواهد که ازینس خار
 اگر راست پرسی بگاه ستیز
 نه درمند کاندرد یار فرنگ
 نگهبان درخته شد در نبرد
 بنا کام شد باتن خمندار
 چو شعله زند آتش رستیز

سپهدار پید از شیار جنگ
 بخزدون توانا بختن و لیسر
 یل نامبردار شکر شکن
 بر آورد آمد بختش شتاب
 که آمد بر بستر برون بهر کین
 پراکنده هر جا درون حصار
 ز تو برفتگ نیز بانگ و خروش
 به پیکار دشمن نموده شتاب
 به پوسته با مهر خویشتن
 نموده ز پهلودگی کز و فر
 بر آمد ز هر دو سپه پای و هو
 شد از سوی سالار مرز فرنگ
 روان شد گلوه ولی گاه گاه
 پسندد چگونه پیشش اهلان
 بخوابد که خود خسته گردد به تیر
 هماورد در پای گردد فگار
 بختی درین گاه چون انگریز
 همانا نباشد کسی گاه جنگ
 بسی نیز گشته پشاد مرد
 گریزان بدشمن سپرده حصار
 چه چاره بود دود در اجز گریز

آمدن شکر از مونگیر مجا و ننت پشته و مراجعت در بان از
 پن پناه برافقت آن سپاه و جنگیدن و گرفتن انگریزیه و پناه
 بردن بکوتی خود و منصرف گشتن از آنجا

<p>گشاده جهان دیده بر خویش شک روان شد منگیر برگشته کار پنهان و تاراج بنهاده روی یزدند یکسر کشیده ز تن مانند ایچ از کهنه و نو بجای ز در رفت با جان ناشاد و پش بدست اندر آورده ارج از ستیز ز مردی دلیرانه چموده راه بروی بد اندیش در و آره بست سرایشی که بد نام آن جایستون همی داشت ز اسب و شمشیر نگاه بدست اندر آورده بد کینه جوی ز منگیر بر خورد در نیمه راه پاری او شک بسته کمر بچو لاد پیکار دیده فگار که چون رفت ناورد گردنکشان همان نیز زان دوسر افراز گرد</p>	<p>چو سالار در شد گریزان جنگ سپرده بد شمشیر و حصا سپاه بد اندیش در شهر و کوی نکرده رها پوشش مردوزن بجز خانه از بهر خانه خدای بدانکه که در بان ز در خواه پیش بنیر و همه شمشیر را انگریز دو تن دیگر از بهتران سپاه یکی ارگ شاهی نداده رست دویم هم چو بنموده از دل برودن نشسته در آنجا یکه با سپاه جز این دو همه بر زن و شهر کوی بسوی گریزنده در بان سپاه بفرمان ناظم شده ره سپر تن مرد شیرا ورن نامدار ز پخته از و با رسته نشان گذشته سر اسر بدیشان شمر</p>
--	---

که ارگ و سرای می پستون
 چو این مرده بشنید کیر سپا
 بهراه آن شکر ز مجوی
 باید چو نزدیک باره زره
 یکجا شده گرد انداختنگ
 شد از آهین مار مردم گزای
 ز خمپاره و توپ چون اژدها
 چو مرشد روان کوله در نیمروز
 چو ماه و ستاره ز توپ و تفنگ
 چو باد دمان انگریزی سپاه
 دو عراده توپ دشمن گداز
 سوی هندیان همچو از بادریک
 بگوش و شکر زبان تفنگ
 بزدندستی اگر چه بجار
 ولی بد ز ناظم فرزون چون سپا
 باندک ده و گیر و کم مای جنگ
 سپه دار آن شکر کینه جوی
 بریده دل از باره و رزمگاه
 چو از داور یگانه رفت او برینا
 باید رنسگیر تازه گروه
 زد دشمن به پشته چو کس را ندید
 بمردی نداوند از گف برون
 شده شاد ز انجا به همود راه
 نگهبان دژ نیز گرد اندروی
 بدروازه مشرقی آن سپه
 گره باز کرد و بگویی تفنگ
 رها آتشین مهره جان ربای
 بشد آتشین گوی گوی هوا
 چو مره آتش تیز گیتی منبروز
 روان شد گلوله میدان جنگ
 ز باره در آمد پذیره براه
 بهراه آن شکر ز مساز
 روان سنگ گردید زبان هر دو
 رسانید پیغام ناورد و جنگ
 بگوشید انگریز در کارزار
 که کین شناسای آیین و راه
 بلغزید پای سپاه فرنگ
 نهاده پد رگشترس نام اوی
 سوی کوفی آمد گریزان براه
 خلبده روان و جگر پز خون
 نور دیده دشت و بیابان کوه
 سر توپ کین سوی کوفی کشید

چو باران که بارد بگاها بسا
 گلوله فرورخت از میخ توپ
 یا درده جو نزد دریای آب
 چو قطره پراگنده از باد تیز
 و یاثرال از ابر در کوهسار
 نه کوئی کز آسیب لرزید کوی
 تو انانی و طاقت و توش و تا
 ندیده بخود دستگاه ستیز
 ز دشمن شده تا توان گاه جنگ
 روان اشک بر رخ چور و وار
 گریزان سپه گریزان سپا
 شده دل پراز خون و لب ز آه

فرمان فرستادن میر قاسمخان بکار پردازان خود بکس و
 قید انگریزان و برگرداندن سیتر آیت از پین راه بمونگیر
 داشته شدن آیت با همراهان

گزارش چو بر ناظم نادر
 چو آتش بر افروخته رخ خشم
 ندیده بخود پیش خواری روا
 بهر شمشیر زانگانه هر که هست
 باید و راداشتن بسته پای
 همان نیز مرغی که از دام و جال
 آیت انکه در راه داستان در یو
 از اینجاسوی کاکته گشته باز
 ز رفتن بر در راه بنموده بند
 باید برو اینچنان راه بست
 ز پکار رفته بشد آشکار
 پوشیده از بر و باری و چشم
 فرستاد فرمان چنین جا بجا
 بخونش نباید پالود دست
 چو بدکار مردم بتاریکت جای
 رها گشته و تیز بگشوده بال
 نماید بکش پیش او دست دیو
 رسیده بهر جای آن چاره ساز
 فرستید نزد منسش بگزنند
 که نارد شدن پیش از آنجا که هست

ز مهر چو فرمان چنین یافتند
 دلی پُر ز درد و سری پرستیز
 گرفتند و بستند و کردند بند
 آیت نیز تا مرشد آباد راه
 ز رفتن برو گشت چون راه تنگ
 تی چند همراه بودش سپاه
 نشسته بکشتی درون انگریز
 اگر باز گشتی بگفت سپاه
 شده غره بر بازوی خویشین
 سراز باز گشتن بمنگیر باز
 بیاسخ گشوده و بان قفنگ
 فرون در شش بد نیروی او
 چو جوگره شده گرد بسر شکار
 همه سمر با نرا نموده اسیر
 بکشتن کشیدندندی پرند
 مرا گفت زینجای با هم بان
 بزاری کشد گر بنجد روان است
 رسیده بدانجای بودش چو پیش
 سپاه تهنی مغز نا هو شیار
 ز نا پختگی نخته دانسته خام
 بگو گرفتند بنفط ستیز
 همه بندگان تیز شتافتند
 نهاده رخ کین سوی انگریز
 بجان کسی نارسانده گزند
 بیدر فتنه کشش پیش آمد سپاه
 به سهودگی کرد آهنگ جنگ
 نیز و یک خرمن کم از برگ گاه
 ز همراهمیان چند کس بجو ده نیز
 برو زندگانی نگشتی تباہ
 ز دشمن ندیده فرون انجمن
 ز دو ساز پیکار را داده ساز
 بدشمن فرستاد پیغام جنگ
 نموده کمر چست بهر بسرد
 ز کشتی کشیدندش اندر کنار
 سرا پا پُر از خون حنسته بتیر
 آیت دید چون خویش را در گزند
 نمایند نزدیک ناظم روان
 چو او بر روان و تنم پاوشاست
 بدان گفته کس هیچ ننهاد گوش
 ره دور بینی نهاده کنار
 گمان زهر را شهید برده بجام
 ز نو آتش کینه بنموده ستیز

بر آورده تیغ ستر از میان
 بتن پوست همچون قبا کرده چاک
 بناظر بد اندیشگان فرنگ
 چو آمد گن از سپاهش پدید
 مانند ایچ جای فسوس و درنگ
 پکت زان اسیران نداده امان
 فلکند بد چون گو سپندان بخاک
 ندید و گن بوده جو یای جنگ
 سر کیسند تا چرخ بالا کشید
 زمین و زمان شد پر آواز جنگ

گرفتا شدن سترالس با انگریزان بهمهراه
 بدست سپاه میرفانمجان کینر خواه

کنون باز گویم ز کار اربس
 ز کوفی و پشته نمران تیره بخت
 بشهر یک بد پیش لشکر گمش
 باقی پوره هست شهره سبلم
 شد آگه که بد خواه سپرده
 ز بس باره و مرد و سامان جنگ
 شنید و شد از بیم آن غیره سر
 سپاهی که بودش بکشتی نشانه
 بد آنجا پاورد لشکر فرود
 یکی ژرف رودش پامد پیش
 ز یکسو بود حد بنک و بهار
 همیشه است کز حد بنکا که راه
 مگر باز بر هر ز چنگال مرگ
 چو شغنت شد روزگار اربس
 بیخنی آوارگی بست رخت
 نمود اختر تیره روزی هرش
 بد آنجا چو بگذشت از راه کام
 پاییدمان و دمان با سپاه
 شده راه در دشت بر مورثک
 گریزان جو پنجهر از شیر ز
 سوی شهر چیره بتندی براند
 نیارست چون پایداری نمود
 بود درد و کشور میا بخی همیشه
 ز سوی و گراز آود در شمار
 بریده بد السنوی کیمه و پناه
 نریزد نسال تنش بار و برگ

خود و آنچه همراه بودش سپاه
 باید چون نزدیک ساران فرار
 هم از سوی کبر سپاهی جنگ
 پامد فراوان کس از چارسوی
 ایس گر چه بودش بهره سپاه
 بورزیده آیین رزم فرنگ
 چو اختر شود دست چستی بکار
 خاک مرد فرزانه هوشیار
 جهان تا که بودست و باشدش
 و دسوی بچند شکر جای
 بزخم سم ابرش زه نورد
 شد از دو دباروت تو پتنگ
 ایس شد گرفتار در گیر و دار
 شکفت آنکه بندی گوزنان جنگ
 زانگنذیه متران سپاه
 ابا چند تن از سپاه فرنگ
 فاده بچنگال دشمن اسیر
 سراپای هر یک بسته چوسنگ
 ایس را بنگیر با هم بران
 پراکنده شد شکر انگریز
 پامد سوی ناظم این آگهی

ز جیره چو لختی به پمود راه
 پذیره شدش شکری منیاز
 رسید و بر و راه بگرفت شک
 شتابان نهاده به پکار رو
 فرو زنده آتش باورد گاه
 بچستی چو در کوه ساران پنگ
 نه در بزم آیدند در کارزار
 که باشد برهیز از زشت کار
 به پند به و نیک پاداش خویش
 شد با موم پراز بانگ رونما
 برفت از زمین تا بخورشید کرد
 چو شب روز خشنده نیلی برنگ
 پشاد در دام نخچ و ار
 گرفتند ناگه فرنگی پنگ
 هر آنکس که بوده باورد گاه
 دلیر و قوی باز و تیز چنگ
 یکی خسته از تیغ و دیگر به تیر
 نهاده بگردن گران پالنگ
 نمودند نزدیک ناظم روان
 چو گاه خزان برگ از باد تیز
 بیالید مانند سرو سیاهی

ستاره روان دید بر کام خویش	رمنده چپوشش جهان رام خویش
ز شادی بیروین بسانده سرش	که در جنگ فیروز شد شکرش
به امنست کز بخت فیروزیش	نباشد بدشمن جز این روزیش
شد آواز نوبت بدر که بلند	به اسنانکه در چرخ غلغل فکند
بزرگان بزدیکت اجسته بار	نمودند گوهر بفرقتش نثار
در انشا و مانی ز قاسم بزار	پامه شتابان بمرده سوار
که کوئی زانگریزی گشت پاک	بود جای کالایرا گنده خاک
بتاراج شد خواسته سرسبر	پاسر سینه کنده دیوار و در
ازین پی بی پی مرده شد شادمان	بمرده رسان گفت آبادمان
ز دوده ز دل گرد تیمار غنم	با نعام بخشید سیر درم

آگاهی رسیدن بجلکت ارشته شدن میسر آیت با
 ز قها و گرفتاری میسر ایس با اغلب سپاه و نامه نوشتن
 شمس الدوله بستید محمد خان عامل مرشد آبا و تبهید
 تمام و مقرر شدن محاربه با میر قاسم خان و منصب
 شدن میر جعفر خان مجدد ابرارایت نگاله

چو در مرشد آبا و میسر آیت	بشد کشته و گشت پسر آیت
زانگریز بد بر که با او براه	فکند ندور خاک کرده متباه
همانا دران لشکر پی سوز	بنوده یکی مرد بارای کوسر
که گویند گبستی کس از دیر باز	فرستاده کشتن نداده جواز

بجلکت چون رفت این آگهی
 بزاری بگشتند یاران اوی
 هم از پشته و کارزار ایس
 خود و همزمان در گه دار و گیر
 بشد شمس و دله بسی خستناک
 بر آشفته زان کار و کردار نشت
 بد آنجایی سیتی خیره سر
 بد از سوی ناظم در آنجا یگاه
 بتندی که ایرد نا بهوشیار
 همانا که اهرمین بد سرشت
 همت بد فرستاده از سوی کنا
 نه پموده بد بهر پکار راه
 زگوینده دانای بارای و هوش
 در آیین شامان و رسم کیان
 گرازرای پهلو ده ای چخرد
 بد استانکه اورا نمودی هلاک
 تو پاداش از ابرودی نه دیر
 بر آید زنا پاک جانت و مار
 بفرمان ناظم بگشتی اگر
 به بینیم تا کرد کار جبران
 چو مارا بد و افتد داوری

آمیت از روان برده قالی
 ز به چون سپر پامد اران اوی
 تبه گشتن روزگار ایس
 بیند گران او فسادن اسیر
 که میستر آمیت بگنه شد ملاک
 سوی مرشد آیاد نامه نشت
 و در انام کرده محمد پدر
 نهاده بسبر بر ز فرمان کلاه
 بگردار چون دیو وارونه کار
 نذر در و اینچنین کار نشت
 هم از نامور کوشلی انجمن
 در ایگنه از چه کردی تباہ
 مرا این نغز پنت نیامد بگوش
 و ستادگان اینند از زبان
 نمودی سرشس خود این کار بد
 فکندی تن پسرشس ایگناک
 به پنی زما انجمن ناگزیر
 نشسته سزای خود اندر کنار
 بریدی ز تن آتس نامور
 چه آرد ز پرده برون از زبان
 ببخشد کرا فتنه یوری

بکین سرکشته پگناه
 رخ مهر خشنده تارک و تار
 ز ما چون بسوی تو آید سپاه
 بد آنکه بسیدان نگهد آری پای
 ز مردی نباشد بنزد سپاه
 بمیدان تو مردی ز مردان بین
 گریزی سرخوش افکنده زیر
 چون نزدیک آن مترقی همسر
 روانها ز مرگ آیت پر زخم
 زلف جگر دیدگان پر ز آب
 بدندان زکینه گماشیده لب
 به پیکار گردن بپزاخت
 نباید بجز جنگ بنمود یاد
 بکشور زکین آتش افروختن
 نگفتند از روی خشم و ستیز
 بسی ناسزا بر شمرده بدوی
 که با ما بد اندیشند اندر نهان
 بخور ز خنجر دست بنمود پیش
 به پستی بخواب اندر شش تیره پیر
 ز کجی سکا لنده چون بسنده
 نباشد بر آتش در بیع از تو سر

بخیرای دلبرنده هور و ماه
 بر در ز سنا زیم مهرنگ قار
 تو ای ناسزاوار پیر از گناه
 اگر بهره داری ز مردی و رای
 بستن ببرد فرستاده راه
 چو شکر پایید پرده مند و کین
 گمانم که چون رو به از پیش تیر
 ره آن کرد آن نامدیر نامور
 همه کونسل گریخته بهم
 چو بر بایزن مرغ گشته کباب
 ز نام سیه کرده بر خود سلب
 بناورد جستن شده ساخت
 بگفتند با ناظم بد نهاد
 بجز فارت و کشتن و سوختن
 همه همچو دشمنه زبان کرده تیز
 سوی شمس دوله همه کرده رو
 بگفتند با ناظم بد گمان
 نمود او هویدا کنون خوی خوش
 بسویش دل تو گر آید بهر
 مراد را تو نیکی سکا لنده
 ز تیر زمانه به پیشش سپهر

زهم بوم و همسهر تو را شرم نیست
 گرانگر یزید را سر اسر هلاک
 گرازوی سر موشی آید بدرد
 از نیکو نگفت تا رسم دراز
 بر تن گویان بزرگ زبانی
 ز یزید ز فرزان گفت گراف
 بناظم مرا نیست دستگی
 شمار آنچه باشد بدل رای و کام
 شنیدند و رخ کرده آتش رنگ
 ازین پس بخویم آرام و خواب
 بدر دامت شک بسته میان
 مگر خون آن کشته پیکناه
 چو بشیند گرفت خامه بدت
 فراوان گرامی زانگندان
 تان بزرگان ببندان است
 بد و کینه سازیم گر آشکار
 ز طاه و پکره شود نا امید
 خدایه بدان بستگان زینها
 بنزعی و استگی از بلا
 سپس زان چه پکار آن خیر
 ز بندی پشیمانی آید به پیش

بدل زانگر زیانت آزر من نیست
 کذا و نداری سر موی باک
 بیاری تو از دیده خوانا بدرد
 بمندی بر اندند با سحر سحر از
 گشود و چنین گفت ای سرورن
 که از گنده مغزان بود نشت لانا
 ندارم بد و ایچ پو استگی
 نه چیم ار آن نیز من سیم لگام
 نداریم گفتند جز برای جنگ
 برابر و کینه بکنده تاب
 بکشیم با دشمن بدگان
 بخوایم زان دیو وارو تر راه
 ز دانشش تقرطاس این نقش است
 بود پیش دشمن بیند گزان
 روانا به چم گزند اند راست
 فروریم آتش پی کارزار
 کند خوی پهداد خود را پدید
 بیزد همه را سر آن نابکار
 ربا بندیان کرده زان اثر دلا
 شناسم سزاوار بستن مکر
 پشیمان شود مردم تند کیش

نپذیرفته زو کوشلی این سخن
 نبشتند ضد چند از بنده یان
 بود زرد او گر گرفتار و بسند
 بر آورده بدخواه بد روزگار
 ننگون نسکند پر ز خون روی غنا
 سپس از کنون تا دم رستخیز
 بد و خویشش ما بجز خنک نیت
 چو پاسخ بدینانش آمد بدست
 بنزد شما آنچه باشد پسند
 به پیش اندر آمد چون گام جنگ
 بنزدیکی میر جعفر شدن
 در اکرده سالار جنگ و بها
 رود چون به پیکار قاسم سپا
 همه همتران فرستند نزدیک او
 گشوده بر او یکسره راز خویش
 پوشد در رمدنگ بز پیشرو
 بر اینسانکه انگلند یان خوانند

منصوب شدن میر جعفر خان بر ایست بنگاله و فوج نامه
 بمعاونت انگریزیه و سپان معاهده جدیده که کار
 پردازان کجین نوشته داوند

زگیتی چو خورشید گردد نمان
 چو از شیر گردد دهنی مرغزار
 بریزد چو شهباز را بال و پر
 چو سیمغ گوشت گزیند بقاف
 چو اختر شود همسر و زترند
 ز قاسم چو برگشت روزی
 بچاه اندر آمد سرچاه اوی
 شب تیره بخی جعفر بسر
 بانگریز آن پرنار استان
 سراج آنکه بودش خداوند گاه
 بآنک زبانه کیفر کار زشت
 بنجاک آب آزر م خود بخت
 ز اوج بزرگی و کام و نوا
 بجلالت مانده بسندیان
 بقاسم چو پیش اندر آمد تیز
 چو دانسته بودندگان سپهر
 بخوید بجز بنگ و چرس و شراب
 چو چو بیکه نبند بر پشت در
 ز نو عهد و پیمان و را کرده شاد
 یکی آنکه قاسم برانده ز گاه
 ز اوج بزرگی فلک شده بنجاک

ستاره کند جلوه بر آسمان
 شود رو به پیر سپهر شکار
 بشهبازی آرد برون ز افق سر
 ز ندپشه مانند سیمغ لاف
 شود پهنر را ستاره بلند
 برو تیره شد اختر فتنه هی
 نمان زیر میخ سیه ماه اوی
 رسید و شدش روز فرخنده فر
 بدینسانکه شد پیش همه استا
 بکشت و شد شاه بنگ و بها
 بدیده تبه خوی و اردن سرشت
 بز چرخ غم دل بیا و بخت
 فزاده نگون بر زمین ناسزا
 نشسته بجز بند تیره روان
 و را کرده انباز خود انگریز
 نداردش و دانش و رای و جز
 تاسانی و باز نمان جای خواب
 دگر ره و را کرده سالار و سر
 نمودند و عهد در نامیاد
 برو پادشاهی نموده تپاه
 ز روی جهان نام او کرده پاک

نشاند جعفر ابر جای اوی	بریده ز جای می پای اوی
نشاند بیستان نبال جوان	بجای درخت کهن باغبان
که نارست ره رفت هر دستگیر	شکفت آنکه جای جوان مرد پیر
گزیدند در گلشن روزگار	ز کج گردش صرخ وارونه کار
بزیور سپار استی خوشستن	چو گاه جوانی و سپیری چو زن
دوم عهد کردند ز نیلگون زیاد	بر انسته او را بهر هفت شاد
ز روزیور و گوهر زنگرنگ	ز قاسم هر نمایه کاقد بختک
بجعفر سپارند آن سرب	بود از زرو و سیم گراز گمر
شکفت آنکه خوشنود شد پیر مرد	چو کودک با زینچه سرخ و زرد

پان محمودی که کار پردازان کهن پنی از میر

جعفر خان نوشته گرفتند

ز جعفر گرفتند پیمان و بند	مرانگریزیه آنچه بد و پسند
چو بر مرز بنگاه شاه بخت	سخت آنکه جعفر بگاه سخت
شد از پای بندگی پادشاه	نموده مرانکلندی را پناه
شوم چون برین مرز بر مرزبان	بد انگاه بود دست داده زبان
اگر مترار هست مترار هست	بنگاه از کهنی هر که هست
باید زانکلند در این دیار	گرفته ز سالار تا پیشکار
نگویم که این که بود دین سترگ	شناسم همه را پاییه بزرگ
بدارم گرامی چو جان در بدن	نزد پنم بچشم کم از خوشستن
ندارم بر آن نامداران پسند	مهران بد بخود بر شناسم گزند